مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۲۱۲

تو بمال گوشِ بَربَط(۱)، که عظیم کاهل است او
بشکن خُمار(۲) را سر، که سرِ همه شکست او

بنواز نغمهٔ تر(۳)، به نشاطِ جامِ اَحمَر(۴)
صدفی‌ست بحرپیما، که دُر(۵) آورد به دست او

چو درآمد آن سَمَن‌بر(۶)، درِ خانه بسته بهتر
که پَریر(۷) کرد حیله، ز میانِ ما بِجَست او

چه بهانه‌گر(۸) بت است او، چه بلا و آفت است او
بگشاید و بدزدد، کمرِ هزار مست او

شده‌ایم آتشین‌پا[۹]، که رَویم مست آن‌جا
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او؟

به کسی نظر ندارد به‌جز آینه بتِ من
که ز عکسِ چهرهٔ خود شده‌است بت‌پرست او

هله ساقیا، بیاور، سویِ من شرابِ احمر
که سری که مست شد او ز خیالِ ژاژ[۱۰] رَست[۱۱]
او

نه غم و نه غم‌پرستم، ز غمِ زمانه رَستم
که حریفِ[۱۲] او شده‌ستَم، که دَرِ ستم ببست او

تو اگرچه سخت مستی، برسان قدح به چُستی
مشکن تو شیشه، گرچه دو هزار کف بِخَست[۱۳]
او

قدحی رسان به جانم، که بَرَد به آسمانم
مدهم به دستِ فکرت، که کشد به سویِ پست او

تو نه نیک گو و نی بد، بپذیر ساغرِ(۱۴) خود
بد و نیک او بگوید که پناهِ هر بد است او

(۱) بَربَط: نوعی ساز موسیقی
(۲) خُمار: کلافگی و سردردی که بر اثر زوال حالت مستی پیش آید.
(۳) تر: مجازاً خوشایند و دلنشین
(۴) احمر: سرخ
(۵) دُرّ: مروارید
(۶) سَمَنبر: کسی که یاسمن در بر و آغوش گرفته و بوی خوش از وی برآید.
(۷) پَریر: مخفّفِ پریروز، روز پیش از روز گذشته
(۸) بهانه‌گر: بهانه‌جو، بهانه‌ساز
(۹) آتشین‌پا: مجازاً شتابان و تندرو، بی‌قرار
(۱۰) ژاژ: بیهوده، یاوه، بی‌ارزش
(۱۱) رَستَن: نجات یافتن، آزاد شدن
(۱۲) حریف: دوست، رفیق، یار، همدم
(۱۳) خَستن: زخمی کردن، مجازاً آزرده کردن
(۱۴) ساغر: جام

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۲۱۲

تو بمال گوشِ بَربَط، که عظیم کاهل است او
بشکن خُمار را سر، که سرِ همه شکست او

بنواز نغمهٔ تر، به نشاطِ جامِ اَحمَر
صدفی‌ست بحرپیما، که دُر آورَد به دست او

چو درآمد آن سَمَن‌بر، درِ خانه بسته بهتر
که پَریر کرد حیله، ز میانِ ما بِجَست او

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از اِنقباض
کرد بر مختارِ مطلق، اِعتراض

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۲۱۲

تو بمال گوشِ بَربَط، که عظیم کاهل است او
بشکن خُمار را سر، که سرِ همه شکست او

بنواز نغمهٔ تر، به نشاطِ جامِ اَحمَر
صدفی‌ست بحرپیما، که دُر آورَد به دست او

چو درآمد آن سَمَن‌بر، درِ خانه بسته بهتر
که پَریر کرد حیله، ز میانِ ما بِجَست او

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۲۶

ایشان را دار حلقه بر در
هم نیز نه‌اَند لایق، آن را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۸

هِیْبَتش بیداری و فِطنت(۱۵) دهد
سَهو(۱۶) و نسیان(۱۷) از دلش بیرون جَهَد

(۱۵) فِطنت: زیرکی و هوشیاری
(۱۱۶ سهو: خطا
(۱۷) نسیان: فراموشی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۰

عشق، بُرَّد بحث را ای جان و بس
کاو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نُطق(۱۸) را
زَهره نَبْوَد که کند او ماجرا

(۱۸) نُطق: سخن گفتن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علّتی‌ست(۱۹)
که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست

نعمت از وی جملگی علّت شود
طعمه در بیمار، کِی قوّت شود؟

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر(۲۰)
جمله ناخوش گشت و صافِ او کدر

تو عدوِّ(۲۱) این خوشی‌ها آمدی
گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

هرکه او شد آشنا و یارِ تو
شد حقیر و خوار در دیدارِ تو

هر که او بیگانه باشد با تو، هم
پیش تو او بس مَه(۲۲) است و محترم

این هم از تأثیرِ آن بیماری است
زهرِ او در جمله جُفتان(۲۳) ساری(۲۴) است

دفعِ آن علّت بباید کرد زود
که شِکَر با آن، حَدَث(۲۵) خواهد نمود

(۱۹) علّت: بیماری
(۲۰) مُصِر: اصرارکننده
(۲۱) عدوّ: دشمن
(۲۲) مَه: بزرگ و بلندقدر، بزرگوار
(۲۳) جُفتان: جمعِ جُفت به‌معنیِ زوج، قرین، هم‌نشین
(۲۴) ساری: سرایت‌کننده
(۲۵) حَدَث: مدفوع

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۳

یار در آخِرزمان کرد طَرَب‌سازیی
باطنِ او جِدِّ جِد، ظاهرِ او بازیی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کآن حادث است
زآن‌که حادث(۲۶) حادثی را باعث است

لطفِ سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(۲۶) حادث: تازه پدید آمده، جدید، نو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمان‌خانه این تَن ای جوان
هر صباحی ضَیفِ نو آید دوان

هین مگو کاین مانْد اندر گردنم
که هم‌اکنون باز پَرَّد در عَدم

هر چه آید از جهان غَیب‌وَش
در دلت ضَیف(۲۷) است، او را دار خَوش

(۲۷) ضَیف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتیٰ(۲۸)
تا به خانه او بیابد مر تو را

ورنه خِلْعَت(۲۹) را بَرَد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچکس

(۲۸) فَتیٰ: جوان‌مرد، جوان
(۲۹) خِلْعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانوادهٔ داماد به عروس یا خانوادهٔ او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۲۱۲

تو بمال گوشِ بَربَط، که عظیم کاهل است او
بشکن خُمار را سر، که سرِ همه شکست او

بنواز نغمهٔ تر، به نشاطِ جامِ اَحمَر
صدفی‌ست بحرپیما، که دُر آورَد به دست او

چو درآمد آن سَمَن‌بر، درِ خانه بسته بهتر
که پَریر کرد حیله، ز میانِ ما بِجَست او

چه بهانه‌گر بت است او، چه بلا و آفت است او
بگشاید و بدزدد، کمرِ هزار مست او

شده‌ایم آتشین‌پا، که رَویم مست آن‌جا
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او؟

به کسی نظر ندارد به‌جز آینه بتِ من
که ز عکسِ چهرهٔ خود شده‌است بت‌پرست او

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹

آینه آوردمت، ای روشنی
تا چو بینی رویِ خود، یادم کُنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مُشْتَغَل(۳۰)

(۳۰) مُشْتَغَل: هرچه بدآن مشغول و مأنوس شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۲۱۲

هله ساقیا، بیاور، سویِ من شرابِ احمر
که سری که مست شد او زِ خیالِ ژاژ رَست او

نه غم و نه غم‌پرستم، ز غمِ زمانه رَستم
که حریفِ او شده‌ستَم، که دَرِ ستم ببست او

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۸۰

شیری‌ست که غم ز هیبتِ او
در گور مقیم همچو موش است

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۲۱۲

تو اگرچه سخت مستی، برسان قدح به چُستی
مشکن تو شیشه، گرچه دو هزار کف بِخَست او

قدحی رسان به جانم، که بَرَد به آسمانم
مدهم به دستِ فکرت، که کشد به سویِ پست او

تو نه نیک گو و نی بد، بپذیر ساغرِ خود
بد و نیک او بگوید که پناهِ هر بد است او

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۹۷

«قصّهٔ هاروت و ماروت و دلیریِ ایشان بر امتحانِ حق تعالیٰ»

پیش از این، ز آن گفته بودیم اندکی
خود چه گوییم؟ از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیق‌ها
تاکنون واماند از تعویق‌ها

حملهٔ دیگر، ز بسیارش قلیل
گفته آید، شرحِ یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را، ماروت را
ای غلام و چاکران ما روت را

مست بودند از تماشایِ اله
وز عجایب‌هایِ استدراجِ شاه

این‌چنین مستی است ز استدراج(۳۱) حق
تا چه مستی‌ها کُند مِعْراجِ حَق

(۳۱) استدراج: تحلیل رفتنِ تدریجی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷

شاد از وی شو، مشو از غیرِ وی
او بهارست و دگرها، ماهِ دی

هر چه غیرِ اوست، اِستدراجِ توست
گرچه تخت و ملک توست و تاجِ توست

قرآن کریم، سورهٔ اعراف (۷)، آیات ۱۸۱ و ۱۸۲

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُون»

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم، (به تدریج به افسانهٔ من ذهنی می‌کشانیم).»

شاد از غم شو، که غم دامِ لقاست[۳۲]
اندرین ره، سویِ پستی اَرتقاست

غم یکی گنجی‌ست و رنج تو چو کان
لیک کی در گیرد این در کودکان؟

کودکان چون نامِ بازی بشنوند
جمله با خرگور، هم‌تگ می‌دوند

ای خرانِ کور، این سو دام‌هاست
در کمین، این سوی، خون آشام‌هاست

تیرها پرّان، کمان پنهان ز غیب
بر جوانی می‌رسد صد تیر شَیْب(۳۳)

گام در صحرایِ دل باید نهاد
زآن‌که در صحرایِ گِل نبود گشاد

(۳۲) لقا: دیدار، در این‌جا یعنی دیدارِ خدا
(۳۳) شَیْب: پیری، در اینجا به معنی مُشیب (پیر کننده) آمده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۰۳

دانهٔ دامش چنین مستی نمود
خوانِ اِنعامش چه‌ها داند گشود؟

مست بودند و رهیده از کمند
های هویِ عاشقانه می‌زدند

یک کمین و امتحان در راه بود
صَرصَرش[۳۴] چون کاه، کُه را می‌رُبود

امتحان، می‌کردشان زیر و زَبَر
کِی بُوَد سرمست را زینها خَبَر؟

خندق[۳۵] و میدان به پیشِ او یکی‌ست
چاه و خندق پیشِ او خوش مسلکی‌ست

آن بزِ کوهی بر آن کوهِ بلند
بردَوَد از بهرِ خوردی[۳۶] بی‌گزند

تا علف چیند، ببیند ناگهان
بازیی دیگر ز حُکمِ آسمان

بر کُهی دیگر براندازد نظر
مادهبُز بیند بر آن کوهِ دگر

چشمِ او تاریک گردد در زمان
برجهد سرمست زین کُه تا بدآن

آنچنان نزدیک بنماید وَرا
که دویدن گِردِ بالوعهٔ(۳۷) سرا

آن هزاران گز(۳۸) دو گز بنمایدش
تا ز مستی میلِ جَستن آیدش

چونکه بجْهد، درفتد اندر میان
در میان هر دو کوهِ بی‌امان

او ز صیادان به کُه بگریخته
خود پناهش، خونِ او را ریخته

شِسته(۳۹) صیادان میانِ آن دو کوه
انتظارِ این قضایِ با شکوه

باشد اغلب صیدِ این بز همچنین
ورنه چالاک است و چُست و خصم‌بین(۴۰)

رُستم ارچه با سَر و سِبْلَتْ بُوَد
دامِ پاگیرش یقین شهوت بُوَد

همچو من از مستیِ شهوت ببُر
مستیِ شهوت ببین اندر شتر

باز این مستیِّ شهوت در جهان
پیش مستیِّ مَلَک دان مُسْتهان(۴۱)

مستیِ آن مستیِ این بشکند
او به شَهوت التفاتی کِی کند؟

آبِ شیرین تا نخوردی، آبِ شور
خوش بُوَد خوش، چون درونِ دیده نور

قطره‌یی از باده‌هایِ آسمان
برکَنَد جان را ز مِی وز ساقیان

تا چه مستی‌ها بُوَد اَملاک را
وز جلالت روح‌هایِ پاک را

که به بویی دل در آن مِی بَسته‌اند
خُمِّ بادهٔ این جهان بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور
همچو کُفّاری نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالَم گشته‌اند
خارهایِ بینهایت کِشته‌اند

پس ز مستی‌ها بگفتند ای دریغ
بر زمین باران بدادیمی، چو میغ(۴۲)

گستریدیمی درین بیدادْجا(۴۳)
عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا می‌گفت: بیست(۴۴)
پیشِ پاتان دامِ ناپیدا بَسی‌ست

هین مدو گستاخ در دشتِ بلا
هین مران کورانه اندر کربلا(۴۵)

که ز موی و، استخوانِ هالِکان(۴۶)
می‌نیابد راه پایِ سالکان

جملهٔ راه، استخوان و موی و پی
بس که تیغِ قهر لاشَی(۴۷) کرد شَی

گفت حق که بندگانِ جُفْتِ عَوْن(۴۸)
بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن(۴۹)

قرآن کریم، سورهٔ فرقان (۲۵)، آیهٔ ۶۳

«وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا
وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا.»

«بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در
روی زمین به فروتنی راه می‌روند.
و چون جاهلان آنان را مخاطب سازند، به
ملایمت سخن گویند.»

پابرهنه چون رود در خارزار؟
جز به وقفه و فکرت(۵۰) و پرهیزگار

این قضا می‌گفت، لیکن گوششان
بسته بود اندر حجابِ جوششان

چشم‌ها و گوش‌ها را بسته‌اند
جز مر آنها را که از خود رَسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را؟
جز محبّت که نشانَد خشم را؟

جهدِ بی توفیق خود کس را مباد
در جهان، وَاللّهُ اَعْلَم بِالسَّداد(۵۱و۵۲)

(۳۴) صَرصَر: باد سرکش، باد بسیار سرد
(۳۵) خندق: گودالِ عظیم
(۳۶) خورد: غذا
(۳۷) بالوعه: چاه فاضلاب، چاهی که در آن آبِ باران و آب‌های فاسد ریخته شود.
(۳۸) گز: مقیاس طول، واحد طول که در قدیم معادل ۲۴ انگشت بود.
(۳۹) شِسته: نشسته
(۴۰) خصم: دشمن
(۴۱) مُسْتهان: خوار و بی‌مقدار
(۴۲) میغ: ابر و سحاب
(۴۳) بیدادْجا: جایِ ستمکاری

(۴۴) بیست: مخفّفِ بِایست
(۴۵) کربلا: دشتِ بلا، جایگاهِ درد
(۴۶) هالِک: مرده و هلاکشده
(۴۷) لاشَی: لاشیْء، نیست، معدوم
(۴۸) عَوْن: یاری، کمک
(۴۹) هَون: نرمی و آسانی، نمادِ فضاگشایی
(۵۰) فِکرَت: اندیشه
(۵۱) سَداد: راستی و درستی
(۵۲) وَاللهُ اَعْلَم بِالسَّداد: خداوند به راستی و درستی داناتر است.

داستانِ رستم و اسفندیار

اسفندیار، پسرِ گشتاسْب، مردی است که جوانی، شاهزادگی، پهلوانی و روئین‌تنی را در خود جمع کرده است. گرچه برازنده‌ترین مردِ زمان خویش است، ولی احساسِ خوشبختی نمی‌کند. حرص و فکرِ اینکه اگر پادشاه بشود، حس خوشبختی خواهد کرد، او را رها نمی‌کند. حاضر نیست تا مرگِ پدر صبر کند.

آشکارا از پدرش می‌خواهد که پادشاهی را به او بسپارد.

۱- نخستین بار او را به جنگ اَرجاسْبِ تورانی می‌فرستد، و اسفندیار تورانیان را از ایران بیرون می‌رانَد. ولی پدر پادشاهی را واگذار نمی‌کند.

۲- از او می خواهد که دینِ بِهی، یعنی زردشت را در جهان رواج دهد، و اسفندیار در این کار موفق می‌شود؛ ولی باز پدر به قولش عمل نمی‌کند.

۳- بعد از رواجِ دین بهی، پادشاه نه تنها به قولش وفا نمی‌کنَد، بلکه او را، در اثر بدگوییِ شخصی به نام «گُرزم»، در «گنبدان دژ» به بند

می‌کشد. خودش به زابُلِستان می‌رود و رُستَم، خانوادهٔ زال و همهٔ زابلیان را به دین بِهی دعوت می‌کند و همه بدونِ مقاومت می‌پذیرند.

۴- در حالیکه گُشتاسْب دو سال است مهمان رستم است، اَرجاسبِ تورانی به ایران لشکر می‌کشد و لُهراسب، پدرِ گُشتاسب را، در بلخ می‌کُشد و خانوادهٔ او، مخصوصاً خواهرانِ اسفندیار را، به اسارت می‌برند و آنها را در قلعه‌ای به نام «روئین دژ» نگهداری می‌کنند.

۵- گُشتاسْب سراسیمه به پایتخت بر می‌گردد. چون تابِ مقاومت در مقابل اَرجاسبِ تورانی را ندارد، به یادِ پسرش اسفندیار می‌افتد و وزیرش جاماسْب را برای تقاضای کمک به زندان می‌فرستد.

با این وعده اگر حمله تورانیان را دفع کند، پاشاهی را به او واگذار خواهد کرد.

۶- اسفندیار حاضر به همکاری نیست. تا اینکه به او می گویند، تورانیان برادرِ وفادارِ او «فرشید ورد» را نیز کشته‌اند.

۷- اسفندیار روانه کارزار می‌شود. تورانیان شکست خورده و گریزان می‌شوند. ولی گُشتاسْب باز هم به وعده عمل نمی‌کند و واگذاریِ پادشاهی را منوط به آزادیِ خواهران اسفَندیار، یعنی دختران خود می‌کند.

۸- اسفندیار خواهرانش را هم آزاد می‌کند. (هفت خوان اسفندیار)

هفت خوان اسفندیار در شاهنامه، داستان سفر پرخطر این شاهزادهٔ ایرانی به «رویین‌دژ» برای نجات خواهرانش (هما و به‌آفرید) از اسارت ارجاسب تورانی است. او با راهنمایی «گرگسار» و تکیه بر شجاعت و رویین‌تنی خود، هفت مرحله دشوار را پشت سر می‌گذارد که شامل نبرد با گرگ‌ها، شیرها، اژدها، زن جادوگر، سیمرغ، برف و سرما، و عبور از رودخانه است.

خلاصهٔ هفت خوان اسفندیار

۱- خوان اول (دو گرگ): اسفندیار با گرگ‌های تنومند و وحشی که مانند فیل بودند، مبارزه کرد و آن‌ها را با تیر و شمشیر از پای درآورد.

۲- خوان دوم (دو شیر): در نبرد با دو شیر گرسنه و درنده، اسفندیار با مهارت و قدرت توانست آن‌ها را شکست دهد.

۳- خوان سوم (اژدها): اسفندیار با اژدهایی خروشان روبه‌رو شد و با هوشمندی، او را در نبردی سخت نابود کرد.

۴- خوان چهارم (زن جادوگر): یک زن جادوگر قصد فریفتن اسفندیار را داشت، اما اسفندیار با هوشیاری او را شناخت و به هلاکت رساند.

۵- خوان پنجم (سیمرغ): اسفندیار با پرنده‌ای عظیم‌الجثه (سیمرغ یا کرکس) که تهدیدی بزرگ بود، جنگید و او را از بین برد.

۶- خوان ششم (برف و سرما): اسفندیار باید از بیابانی پر از برف و کولاک شدید عبور می‌کرد که با مقاومت و تدبیر از این مرحله جان سالم به در برد.

۷- خوان هفتم (عبور از رود): در نهایت، اسفندیار از رودخانه‌ای خروشان و پرخطر گذشت و به نزدیکی رویین‌دژ رسید.

۸- اسفندیار پس از گذر از این هفت مرحله، به کمک همراهانش وارد رویین‌دژ شد، ارجاسب را شکست داد و خواهرانش را آزاد کرد.

۹- شاه باز هم به قولش عمل نمی‌کند و واگذاریِ تاج و تخت را منوط به این شرط می‌کند که اسفندیار رُستم را دست‌بسته به نزدِ شاه آورَد.

فردوسی، شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار

چنین گفت با مادر اسفندیار
که با من همی بد کند شهریار

مرا گفت: چون کینِ لُهراسپ شاه
بخواهی به مَردی ز اَرجاسپ شاه

همان خواهران را بیآری ز بَند
کنی نامِ ما را به گیتی بلند

جهان از بدانْ پاک بی‌خو کنی
بکوشی و آرایشی نو کنی

همه پادشاهی و لشکر تُراست(۵۳)
همان گنج با تخت و افسر تُراست

کنون چون برآرد سپهر آفتاب
سر شاه بیدار گردد ز خواب

بگویم پدر را سخن‌ها که گفت
ندارد ز من راستی‌ها نَهفُت

وگر هیچ تاب اندر آرَد به چِهر
به یزدان که بر پایْ دارد سپهر

که بی کامِ او تاج بر سَر نَهَم
همه کشور ایرانیان را دهم

تو را بانوی شهر ایران کنم
به زور و به دل جنگِ شیران کنم

غَمی(۵۴) شد ز گفتارِ او مادرش
همه پَرنیان(۵۵) خار شد بر بَرش

بِدانِست کآن تاج و تخت و کلاه
نبخشد ورا نامبردار شاه

بدو گفت: کای رنج‌دیده پسر
ز گیتی چه جویَد دلِ تاجوَر

مگر گنج و فرمان و رای و سپاه
تو داری بَرین بر فزونی مخواه

یکی تاج دارد پدر بر پسر
تو داری دگر لشکر و بوم و بَر

چو او بگذرد تاج و تختش تُراست
بزرگی و شاهی و بختش تُراست

(۵۳) تُراست: تو را است، برای تو است.
(۵۴) غَمی: ناراحت، غمگین

(۵۵) پَرنیان: ابریشم، حریر

فردوسی، شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار

«سیمرغ رستم را از رازی در وجود اسفندیار و کشتن او وجود دارد باخبر می‌کند»

که هرکس که او خونِ اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار

همان نیز تا زنده باشد ز رنج
رهایی نیابد، نماندَش گنج

بدین گیتی‌اَش(۵۶) شوربختی بُوَد
وگر بگذرد رنج و سختی بُوَد

(۵۶) گیتی: دنیا، روزگار

فردوسی، شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار

دگرباره رستم زبان برگشاد
مکن شهریارا ز بیداد یاد

مکن نامِ من در جهان زشت و خوار
که جز بد نیاید ازین کارزار

هزارانْت گوهر دَهَم شاهوار
همان یارهٔ(۵۷) زر با گوشوار

دگر گنجِ سام نریمان و زال
گشایم به پیش تو ای بی‌هَمال(۵۸)

همه پاک پیش تو گِرد آورم
ز زابُلسِتان نیز مرد آورم

که تا مر تو را نیز فرمان کنند
رَوان را به فرمان گروگان کنند

از آن پس به پیشَت پرستاروار
دوان با تو آیَم بَرِ شهریار

ز دل دور کن شهریارا تو کین
مکُن دیو را با خِرَد همنشین

جز از بند دیگر تو را دست هست
به من بر که شاهی و یزدان‌پرست

(۵۷) یاره: دستبند
(۵۸) بی‌هَمال: بی‌همتا

جواب اسفندیار

به رستم چنین گفت اسفندیار
که تا چندگویی سخن نابِکار(۵۸)؟

مرا گویی از راه یزدان بِگَرد
ز فرمانِ شاهِ جهانبان بِگَرد

که هر کاو ز فرمانِ شاهِ جهان
بگردد سرآید بدو بر زمان

جز از رَزم یا بند، چیزی مجوی
چنین گفتنی‌های خیره(۵۹) مگوی

بدانست رستم که لابه به کار
نیاید همی پیشِ اسفندیار

کمان را به زه کرد و آن تیرِ گز(۶۰)
که پیکانْش را داده بُد آبِ رَز

همی راند تیر گز اندر کمان
سر خویش کرده سوی آسمان

تو دانی که بیداد کوشد همی
همی جنگ و مردی فروشد همی

تَهمتَن(۶۱) گز اندر کمان رانْد زود
بر آن سان که سیمرغ فرموده بود

بزد تیر بر چشمِ اسفندیار
سیَه شد جهان پیش آن نامدار

خم آورد بالای سروِ سهی(۶۲)
ازو دور شد دانش و فرّهی

نگون شد سر شاهِ یزدان‌پرست
بیفتاد چاچی‌کمانَش(۶۳) ز دست

گرفته بَش(۶۴) و یال اسپ سیاه
ز خون لعل شد خاکِ آوردگاه(۶۵)

چنین گفت رستم به اسفندیار
که آوردی آن تخم زفتی به بار

تو آنی که گفتی که رویین‌تَنم
بلند آسمان بر زمین برزنم

من از شست تو هشت تیر خَدَنگ(۶۶)
بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

نه رُستم، نه مرغ و، نه تیر و کمان
به رزم از تنِ من ببردند جان

که این کرد گُشتاسب با من چنین
بَر او برنخوانم ز جان‌آفرین

مرا گفت رُو سیستان را بسوز
نخواهم کزین پس بُوَد نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
بدو مانَد و من بمانم به رنج

به رستم چنین گفت زال ای پسر
تو را بیش گریَم به دردِ جگر

که ایدون(۶۷) شنیدم ز دانای چین
ز اخترشناسان ایران زمین

که هرکس که او خونِ اسفندیار
بریزد سرآید بَر او رَوزگار

بدین گیتی‌اَش شوربختی بُوَد
وگر بگذرد رنج و سختی بُوَد

(۵۸) نابِکار: بدکردار، بدکار
(۵۹) خیره: در اینجا یعنی بیهوده
(۶۰) گَز: نوعی درختی کوتاه و بوته‌مانند که از چوب آن برای سوختن استفاده می‌شود.
(۶۱) تَهمتَن: رستم
(۶۲) سهی: راست و بلند، کشیده
(۶۳) چاچی‌کمان: کمانی در چاچ (شهری در ترکستان) ساخته شده است.
(۶۴) بَش: یال، کاکُل
(۶۵) آوردگاه: محل رزم، میدان جنگ
(۶۶) خَدَنگ: نوعی درخت که از چوبِ آن تیر می‌ساختند.
(۶۷) ایدون: اکنون، این زمان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۱۸

رُستم ارچه با سَر و سِبْلَتْ بُوَد
دامِ پاگیرش یقین شهوت بُوَد

مجموع لغات:

(۱) بَربَط: نوعی ساز موسیقی
(۲) خُمار: کلافگی و سردردی که بر اثر زوال حالت مستی پیش آید.
(۳) تر: مجازاً خوشایند و دلنشین
(۴) احمر: سرخ
(۵) دُرّ: مروارید
(۶) سَمَن‌بر: کسی که یاسمن در بر و آغوش گرفته و بوی خوش از وی برآید.
(۷) پَریر: مخفّفِ پریروز، روز پیش از روز گذشته
(۸) بهانه‌گر: بهانه‌جو، بهانه‌ساز
(۹) آتشین‌پا: مجازاً شتابان و تندرو، بی‌قرار

(۱۰) ژاژ: بیهوده، یاوه، بی‌ارزش
(۱۱) رَستَن: نجات یافتن، آزاد شدن
(۱۲) حریف: دوست، رفیق، یار، همدم
(۱۳) خَستن: زخمی کردن، مجازاً آزرده کردن
(۱۴) ساغر: جام
(۱۵) فِطنت: زیرکی و هوشیاری
(۱۱۶ سهو: خطا
(۱۷) نسیان: فراموشی
(۱۸) نُطق: سخن گفتن
(۱۹) علّت: بیماری
(۲۰) مُصِر: اصرارکننده
(۲۱) عدوّ: دشمن
(۲۲) مَه: بزرگ و بلندقدر، بزرگوار
(۲۳) جُفتان: جمعِ جُفت به‌معنیِ زوج، قرین، هم‌نشین
(۲۴) ساری: سرایت‌کننده
(۲۵) حَدَث: مدفوع
(۲۶) حادث: تازه پدید آمده، جدید، نو
(۲۷) ضَیف: مهمان
(۲۸) فَتیٰ: جوان‌مرد، جوان

(۲۹) خِلْعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانوادهٔ داماد به عروس یا خانوادهٔ او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

(۳۰) مُشْتَغَل: هرچه بدآن مشغول و مأنوس شوند.

(۳۱) استدراج: تحلیل رفتنِ تدریجی

(۳۲) لقا: دیدار، در این‌جا یعنی دیدارِ خدا

(۳۳) شَیْب: پیری، در اینجا به معنی مُشیب (پیر کننده) آمده است.

(۳۴) صَرصَر: باد سرکش، باد بسیار سرد

(۳۵) خندق: گودالِ عظیم

(۳۶) خورد: غذا

(۳۷) بالوعه: چاه فاضلاب، چاهی که در آن آبِ باران و آب‌های فاسد ریخته شود.

(۳۸) گَز: مقیاس طول، واحد طول که در قدیم معادل ۲۴ انگشت بود.

(۳۹) شِسته: نشسته

(۴۰) خصم: دشمن

(۴۱) مُسْتهان: خوار و بی‌مقدار

(۴۲) میغ: ابر و سحاب

(۴۳) بیدادْجا: جایِ ستمکاری

(۴۴) بیست: مخفّفِ بِایست

(۴۵) کربلا: دشتِ بلا، جایگاهِ درد
(۴۶) هالِک: مرده و هلاک‌شده
(۴۷) لاشَی: لاشیْء، نیست، معدوم
(۴۸) عَوْن: یاری، کمک
(۴۹) هَون: نرمی و آسانی، نمادِ فضاگشایی
(۵۰) فِکرَت: اندیشه
(۵۱) سَداد: راستی و درستی
(۵۲) وَاللهُ اَعْلَم بِالسَّداد: خداوند به راستی و درستی داناتر است.
(۵۳) تُراست: تو را است، برای تو است.
(۵۴) غَمی: ناراحت، غمگین
(۵۵) پَرنیان: ابریشم، حریر
(۵۶) گیتی: دنیا، روزگار
(۵۷) یاره: دستبند
(۵۸) بی‌هَمال: بی‌همتا
(۵۸) نابِکار: بدکردار، بدکار
(۵۹) خیره: در اینجا یعنی بیهوده
(۶۰) گَز: نوعی درختی کوتاه و بوته‌مانند که از چوب آن برای سوختن استفاده می‌شود.
(۶۱) تَهمتَن: رستم

(۶۲) سهی: راست و بلند، کشیده
(۶۳) چاچی‌کمان: کمانی در چاچ (شهری در ترکستان) ساخته شده است.
(۶۴) بَش: یال، کاکُل
(۶۵) آوردگاه: محل رزم، میدان جنگ
(۶۶) خَدَنگ: نوعی درخت که از چوبِ آن تیر می‌ساختند.
(۶۷) ایدون: اکنون، این زمان